نمايشنامه :

ماه و مه

کاوشی در چند آدم، با ديگر گونه منظری به حماسه­ی

رستم و سهراب

نويسنده :

ايوب آقاخانی

**اشخاص بازی :**

**1 ـ رستم**

**2 ـ تهمينه**

**3 ـ گردآفريد**

**و .....**

**4 ـ "او"!**( ... که گاه بايد بُرنا بنمايد و گاه پير؛ گاه زشت و گاه زيبا؛ گاه زن و گاه مرد؛ گاه عجوز و گاه سحرانگيز .... و در همه حال، توانمند!)

*"به نام يگانه هنرمند"*

**صحنه :**

*/ دخمه­ای، لجّه­ای، غاری، ژرفنايي از نمی­دانم کجا؛ عميق و سرد؛ وهمناک و زمخت؛ تيره و مه آلود؛ آن چنان که به بازی خيالی ماننده است، جسور و گريزپای! اينهمه، چه بهتر که بر سکويي گرد يا چهارگوش فراهم آمده باشد، يا بر هر فضايي که بتوان آن را از فضای حضور "او" تفکيک کرد و در عين حال تسلط "او" را بر آنجا نماياند. چهار کس همواره در صحنه­اند ؛ سه کسشان ــ رستم، تهمينه، گردآفريد ــ باهمند ولی تنها ... هيچ يک، هرگز ديگری را نمی­بيند!*

*چهارمين کس که "او"ست، هر سه را می­بيند و ناظر است و به گاه ضرورت، هر سه، "او" را ! از پوشاک آن سه رنگين پوش ــ غير از "او"-، نشانه­ای و رنگی و وهمی از «بندی» بودن، بايد که برآيد.*

*اگر فضايي غير از سکو، برای اين دخمه، -لجّه، ژرفا يا هرآنچه شما بناميدش،- در نظر گرفته شود، بايد که در دوردست و عمق اين فضا، رنگ و حضور و وهمی از بنديان مشابه ديده شود، که چون اين سه، در ژرفاژرفی فروشده و گرفتار و فکور بنمايند و شايد که در بند! بايسته است که همواره، "او" بر اين فضا مسلط بنمايد. و اينهمه، نوشته آمد، تا روايتها و چالشهای رنگين پوشان، به راست و به تمامی، دريافته شود ..../*

**يک**

**رستم :**

بر گل بنويسد و بر سنگ بِکَنيد و بر چوب بنگاريد که چون منی تهمتن نام که بيش و به از هرشاهی، فرمان به زمينهای پهنه­ور نبرد می­راندم و جهانی به زير شمشيرم چونان آهوبره­ای رام می­شد و به اميد بخششی، نگاه به بازوان پيل افکن من می­دوخت، اينک به مغاکی درافتادم تيره و سخت، "اندوه" نام، که ترديد و پشيمانی، خشم و بی­خويشتنی، اشک و آه و فرياد و فغان، تنها چاشت آن باشد به بامداد و نيمروز و شام.

من که امروز خاکستر نشين خطای خويشم، به هزاربار، جهان نو کردم و نگين شاهی به انگشت مردانی کردم که به شمار نايد و پاس از تخت و تاج شاهانی داشتم، که از روزگار خردی تا سپيدمويي، عزيزشان شمردم و آداب و راه و رسم جنگی بر لوح جانشان نبشتم.

بگذار اين ضجّه در ژرفاژرف اين مغاک فرو شود. آخر چگونه ناگاه انديشه­ام به خردی طفلی چهار روزه ­مانست و ديدگانم اينهمه نشانه نديد از عشق روزهای پارينم و به چهره و اندام و موی و نگاهش؟ اينک به خطايي سترگ پاکيزه­ام که گفته­اند، هرچه پاکيزه­تر شوی از تو کاسته خواهد شد و چه کاهشی بزرگتر از اين که پاره وجودت را در هيئت دشمنی بينی و نابوديش را غايت کام و آرزويت؟! آی عشق ....... عشق؛ جز اين چه دارم که از آن سخن برانم در اين شب بی­مهتاب و مه زده؟! .... شب بی­ماه را چگونه می­توان به سپيده رساند؟

**دو**

**تهمينه :**

باد امروز با من سخن از تيرگيها گفت. نمی­دانم چرا دل آرام نمی­گيرد. جستن آرامش، زرهی­ست در مقابل هجوم تلخکامی، که از چهار جانب چون بادی به سوی آدمی در وزش است. اما گذر لحظه­های امروز همچون هميشه، نظاره­ی برآمدن آفتاب و فروشدن خونينش در بستر افق و شماره کردن ديروز و هنوز و فردا نبود؛ که ای کاش بود . و من که دختر شاه سمنگانم و « تهمينه» نام، آرام جانم ربوده شده و در پی بادی غريب که از آن سوی دشتها می­آمد، به بندی آويخته که آوای غوکی برای گسستنش کافی است.

مبادا که هراس آويختگی از بهر پسر باشد که يادگار مـهری جاويد است و ميوه­ی بستری يک شبه و منش بايد پاس دارم و بار و ميوه­اش را به نظاره بنشينم که اينک به جنگ است و در جستجوی قدرت برای پدری هرگز نديده. ای دادار پاک! لحظه­ای از سهراب من غافل مشو که از اين پيکار و جوانی به سلامت باز آيد و نگين پادشاهی برانگشتان پدر بنشاند. شايد که اينگونه من نيز پدرش ببينم و از پس غبار ساليان، چهره آن شبش را بازشناسم و مرگ تنهايي خويش را به سوگی گوارا بنشينم. اين دوم بار است که با تو از تنهايي و عشق خويش سخن می­رانم. کدام دختر است که از خردی، خواب همسری منجی خويش نبيند؟ اينک من که مادری نه جوانم، به ياد دارم که هنگام رفتن تهمتن بوی دستانم را در جامه ها و دستار و پايپوش­اش، جای گذاشتم تا شايد که آن معشوق سنگ دل، پای در راه بازگشت نهد به نزد اين عاشق! و اگر اينک به همراه پسر پيلتنم بازگشت، تمام پست و بلند خاک آلود خاطرات دورش را غبار خواهم زدود.

پاکش خواهم کرد تا زنگار بشکند و دوباره خورشيد جانش بر آسمان مهرم طلوع کند . من نقشهايي را که در ميانش گرفته­اند، از غبار سختی برآمده از سالهـای جـدايي­مان بـيرون می­کـشم. نقـش شـيری شايد و يا اژدهـايي کـه می­خروشد و می­غرد و يا کبوتری سپيدبال و .... شايد ..... شايد ..... که نقشی از گل سرخ به سرخی خونم که در نيکوترين چهره­ی خويش باشد و ايچش نداند که ما، هردو، پير شده­ايم. کاش دستی از هزار دست دادار، به ياری­ام بيايد تا زنگار از چهره­ی بخت بسترم. آيا به عمر خويش کسی را آزرده­ام که نقاش روزگار، صفحه­ی دلم را سزاوار نقش دلتنگی دانسته؟ آيا رنج و آزار بر لوح سرنوشت کسی نگاشته­ام؟ يا جان جانداری حقيرتر از خويش ستانده­ام؟ اينک پاسخ کجا و چاره در کدام سو است؟ ..... آه .... باد می­وزد و امروز با من سخن از تيرگيها می­گويد.

**سه**

**گردآفريد :**

کجا بخوابم که رويای تو رهايم کند؟ اين چه بازی است که با من می­کنی؟ آه .... در هفتاد و هفت منفذ پوست تنم سوز نيشتر نگاه تو می­دود . به کجا شدی؟ کجا پی­ات بگردم؟

از گوهران رخشان آسمان که چون چشمانی نگران، گيهان به زير مردم خويش دارند، می­پرسم؛ از باد و باران؛ از آب و خاک .... به کدامين اميد؟ بادسردی که در چهار گوشه جانم می­وزد و انبوه تيرگی ابری که در آنسوی مه از برابر هلال ماه می­گذرد، مرا به ياد تلخ ترين بدرود عزيزان می­اندازد. آری .... منی که «گردآفريد»، دخت «گژدَهَم»ِپيرم و خواهر هژير، منی که از تبار ايرانيانم، اينک فرياد برمی­آورم که عاشقم!

عاشق همو که سرکرده­ی ترکان جنگ­آور بود وعزم به فتح دژسپيد، جزم کرده بود و برادر دلاورم هژير را به خفت شکستی عظيم ميهمان کرد.

اينها همه نيک می­دانم و نيکتر اين دانم، که دشمن ايرانيان بود به حرف و به جهد و تيغ آخته بر شاهرگ ما نشانه رفته بود و من که بی­شمار از مردان را تنها غره به مردانگی و شهوتشان شناخته بودم از روزگار خردی، و جهان چشمم آگنده بود از تصوير مردمردمان ِشکست خورده، که همواره کودکی بزرگ خويش در پس چهره­ی مردانه­شان، پنهان می­ساختند؛ من که حقارت برادر خود بر صحنه نبرد ديدم و دژ سپيد را برباد رفته، و زره مردانه به تن کردم و گيسوان شب­گونم به زير کلاهخود نهان ساختم تا شکوه و قدرت تباه شده­ی دژ را با خشمی زنانه و نبردی مردانه باز پس آورم، تادر برابر او ايستادم، زانوانم لرزيد و دستانم به سستی گراييد و سرخترين خونم از قلب بی­خويشتنم برآمد و پس، لرزه بود و دل و من می­دانستم آنچه بر من می­رود نه از هراس که از مهری جوشان است که در صحنه کارزار اين جوشش ناخجسته آغاز کرد. آنک نبرد آغازيدم و هرآنچ از کودکی آموخته بودم به کار بستم تا مباد که نام ايران، هم آغوش ننگ و شکست ببينم، اما هر ضربتی ميانمان، قلب مرا به درد می­آورد و هر زخمی که بر جان او می­نشست گويي خونش از جان من می­جهيد ..... و همين رفت که نتوانستم. پس او مرا از اسب به زير افگند و کلاه از سرم افتاد و گيسوانم افشان شد ..... آنک ديدم که شمشير در دستانش لرزيد و گوشه­ای از خفتان خويش را به دست خالی­اش چنگ زد.

می­دانم ...... می­دانم .... می­دانم که اگر لب می­گشود، سخن از عشق می­راند و همين تلخی شکستم را به شيرينی بدل می­ساخت و افسوس که هرگز زبان نگشود تا آن بگويد که من می­خواستم.

اينک زمين به هرگونه صدا با من به سخن درمی­آيد و از عشق می­گويد و دوری؛ با نسيم و باد؛ با جوشيدن چشمه­ها از سنگ؛ با ريزش آبشاران؛ با فروغلتيدن بهمنان از کوه و حتی به کوس تندر و ترقّه توفان. شايد او هرگز ندانست که منش به پرستندگی عاشقم.

نيز نه به گونه عاشقی بخت يار که زر خريده­وار کنيزکی برايش بودم به رای خويش. که اورا چندان دوست می­داشتم که چون دست بر من می­گشود، تن و جانم به هزار نغمه دل انگيز، جوابگوی او می­شد.

آه! گردآفريد تنها مانده!

گردآفريد رها شده با تنهايي و شکست خويش! دريغا ويران بی­حاصلی که منم! همچون زنی عاشق که به بستر معشوق از کف رفته خويش می­خزد تا بوی او را دريابد، اينک در تنهايي خويش، جنگ و شکست را خاطره­ای کردم و هزارباره به مرورش بنشستم و دانه­های اشک خويش نظاره می­کنم. او يگانه مرد برنايي بود که مرا با مردانگی آشتی داد، چون همتای کهن سالش « تهمتن» که پيش از ديدار من و آن برنا سردار ترک، تنها مرد مردگون ذهنم بود و شايد از همين روی بود که تا به خاک شکستش دراوفتادم، از قامت او ياد «تهمتن» کردم و بدو گفتم که اگر «رستم» در اين دژ بود ، حتی خشت خامی از آن را نمی­توانستی دست سودن! او تا نام رستم شنيد، لرزيد و ماند و من از اينهمه بی­گاه سخن گفتن خويش، جامه ندامت بر تن کردم؛ چرا که به پلک زدنی، نگاه و انديشه او از اندام و چشمان و گيسوان خود، دور ساختم ...... او رفت و اينک پشيمانی و عشق و تنهايي و غمی سنگين است که به رگهای من در کار جوشيدن است.

**یک**

رستم : به ياد می­آورم شبی را که در پی جستجوی رخش، عزيز شمرده ميهمان شاه سمنگان شدم، با ساز و طرب و بتانی گلرخ و پس، خفتن در بستری با بوی مشک و گلاب.

*/"او" که تا کنون نيوشای روايت هرسه بود و ناظر بر تمامی صحنه با حالاتی متغير، اينک پيش می­آيد و چون تهمينه (!) بر خوابگاه رستم وارد می­شود. بر روی سکو؛ يا درون فضا! /*

او : می­دانم که تهمتن بنخواهد آشفت از اينهمه جسارت که من دارم و بی­رخصتش پای در خوابگاه او نهادم.

رستم : (حيران) تو کيستی؟

او : تهمينه؛ دختر شاه اين ديار که نوازش تو بر جان خريده.

رستم : و ..... اينک که پاسی از .....

او : می­دانم که نيم شب است و تهمتن قصد آرامش دارد اما ساعتی پيش از اين، ديدارمان به جرعه آبی می­مانست که بر دريايي ريزند؛ شمار صنمان خوبرو پيرامونتان، مجال هر گوشه چشمی را به اين دلدار بی­قدر از نگاهتان می­ستاند.

رستم : اين .... اين چه کنايتی است با من، بانو؟ شما که در زمره ... خوبروترين دختران سمنگانيد و اينچنين دلفريب، شايسته نيست که سخن از بی­قدری بر زبان رانيد. شما بانوی اين دياريد .

او : بانويي که در دلدادگی و بازيهای عاشقانه به سان نورس دختری کم سال، ناشيانه نرد می­بازد و گلگونی چهره­اش نهان نمی­تواند ساخت در برابر ...... معشوق!

رستم : (حيامند) معشوق!

او : آری همو که آوازه دلاوريهايش چهار گوشه جهان را درنورديده و سخن از مردانگی او ، نقل قول محفل زنان سرزمينهای دور و نزديک است. همگان نام او «رستم» می­شناسند و «تهمتن» می­نامند و چه نيکو چرخشی از اين روزگار کج مدار که شبی وی را گوشه­ای از قصر پدرم، خوابگاه می­بخشند و ....

رستم : (قطع می­کند) بانوی من. آنچه بر من روا می­داريد يکسره لطف است و بی تا. اما در اين ....

او : ( قطع می­کند) من تورا عاشقم. بگذار ميان ما هيچ واژه­ای از دل و زبان بر نيايد اگر بر مدار مهر بنچرخد. بگذار تا در همين خوابگاه سينه­ام بردری و قلبم برون آوری اگر لحظه­ای برای تو و جانت در کار تپيدن نباشد. تهمتن می­خواهم مرا سخت بر سينه بفشری و در گوشم زمزمه­ای بياغازی، يکسر از سر مهر؛ آنک از عصاره جان خويش، مرا نوشاکی بخشی و رخصت دهی تا مادر دلاوری شوم که خون عاشق تو در رگهايش جاری باشد. اين غايت آرزوی من است.

رستم : .... بانوی دلفريب و بی­تای سمنگان رخصت دهاد تا موبدی واسطه مهرمان گردد و اذنی که بايد از پدرتان، طلب کنيم؛ که او با تمام بزرگی­اش مرا به مهر نواخت.

او : چنين باد ای لذت مجسم!

*("او" از سکو خارج می­شود و باز چون ناظری بر اين سه رنگين پوش جا به جا می­شود.)*

رستم :

و عشق بود و لذت و نجوا و غرور و تسليم که ديگرگونه شبی يادمان را برای ما رقم می­زد. بامدادان مهره از بازوی خويشگشودم و در دستان عطرآگين تهمينه نهادمتا اگر دادار، او را پسری بخشد، چونان پدرش به بازوی وی بندد و اگر صاحب دختری خوبرو شود، به گيسوان کمندش ....... و يزدان پاک او را پسری بخشيد که هرگز نديدم ....

**دو**

تهمينه : به ياد می­آورم آن شبی را که ، فرزندم، پسرم، زاده تهمتن، آشفته به نزدم آمد و آن پرسيد که دوازده سال به انتظار اين پرسش از سوی او، روز و شب شماره کرده بودم.

*/"او" پيش می­آيد وچون سهراب (!) به نزد مادر می­رسد. بر روی سکو؛ يا درون فضا!/*

او : مادر! مادر سخنی دارم.

تهمينه : (مکث ـ به طرف او می­رود) سهراب! بگو! مادر همواره نيوشای سخنان تو خواهد بود آرام جانم.

او : ... پدرم .... نام او را می­خواهم که بدانم.

تهمينه : (روی برمی­گرداند) .... نام پدرت؟

او : آری. همرزمانم به ميدان تمرين که به سال برابر، اما به توان، بسيار کم از منند، مدام اين پرسش از من می­کنند و من ايچ جوابی بر ذهن و زبان ندارم که به آنان دهم. خسته­ام از اينهمه سرباز زدن و تلاش برای جان دادن به کلامی ديگر، تا شايد که پرسش از ذهن پرسندگان پر کشد و جانم از اين بند آزارنده برهد.

تهمينه : چرا می­خواهی بدانی؟

او : يک بار گفتم؛ نمی­خواهم در برابر پرسندگان بی­جواب باشم. آنان هماره از توان من در حيرتند و می­پرسند که "تو زاده­ی کدامين يل پيلتنی که پدرانمان می­گويند در يک ماهگی به سان کودکان يک ساله بودی و در سه سالگی چوگان و در پنج سالگی تيرافگندن می­دانستی و در ده سالگی حيرتا، که هماورد و برابری در رزم نداشتی؟!!" ..... من نمی­دانم مادر .... نمی­دانم پدرم کيست. چرا؟

تهمينه : اين خواست پدر بود که ندانی تا بتوانی نزد مادر و ديارش بمانی.

او : او که بود ؟

تهمينه : رستم زال.

**او :** (متعجب) تهمتن؟!

تهمينه : آری، (کيسه­ای کوچک از سينه بيرون می­کشد) و اين تحفه­ای برای توست از جانب او، در چنين روزی که پرده از روی حقيقت افتد.

او : چيست؟

تهمينه : سه ياقوت رخشان و سه مهره طلا از ايران! تا اين چنين مهرش بر تو آشکار کرده باشد. آن بازوبندی که به بازو داری نيز نشان ديگری از اوست.

او : (کيسه را در دست می­فشرد) چرا ..... اين راز از من نهان داشتی مادر؟ ....

تهمينه : گفتم و شنيدی. اين راز بر ديگران نيز نبايد گشوده شود .

او : بر هيچ کس؟

تهمينه : بر آنان که نمی­دانند. تهمتن به قدر دوستدارانش، دشمن نيز دارد.

او : اما می­خواهم بدانی مادر .... اينک من، سهراب زاده رستم، همو که تا بر اسب نشينم، دشمنانم جملگی بر بادند؛ چه زود باشد که گوشه­ای خلوت رازداری گزينم و به سان زنان جوانی که پنهانی با مردی می­آميزند و آنگاه گوشه­ای، زنانگی و نطفه خويش از مردمان پنهان می­دارند، بی­صدا و رازمند به عزلتی خزم. من ،سهراب، ميوه عشق تهمينه، بر بلندی فراز خواهم رفت و يزدان پاک ياد خواهم کرد و چامه­ها خواهم خواند تا مرا در اينکه می­خواهم، ياری کند. لشکری فراهم خواهم ساخت، از ترکان جنگ­آور بی­مثال، تا شاه ايران از تخت به زير کشم و پدر شايسته خويش بر اريکه نشانم؛ چه، پدری که آوازه­اش چهارگوشه­ی جهان نورديده باشد و سهراب، پسر او باشد، چرا فرمان شاهانه بر زمينهای پهنه­ور بنراند؟! آری؛ اين خواهم کرد که نيکوست و با اين يگانگی پدر و پسر، پلشت و پتياره از جهان محو خواهد شد؛ و مادر بدان که من اينها، همه به نام دادار خواهم کرد.

*/"او" از سکو خارج می­شود و باز چون ناظری بر اين سه رنگين­پوش، جابه جا می­شود./*

**دو**

**تهمينه :**

و او، سهراب، فرزند من، از خون و رگ و عشق اين تن، رفت تا آوازه پدر به نام شاهی آشنا کند و ..... شايد که اينچنين من نيز بار ديگر بر سينه­ی ستبر او بيارامم. آه ..... باد .... باد ..... اين باد تيره­فام اي کاش که بِنوَزد......

**سه**

گردآفريد : به ياد می­آورم شکست عظيم دژسپيد را در برابر او .... من با آن زيبا روی برنا، جنگيده بودم و قلبم به همراهی شمشير و تنم، به زانو درآمده بود . او باتلخی يک پيروزی سهل، از آنجا رفته بود و من مانده بودم، با قلبی تپنده و پرشور، اما خسته و گيج از اينهمه بازی، که گردون با من کرده بود .....

*/"او" پيش می­آيد و چون گژدهم(!) بر گردآفريد وارد می­شود ـ بر روی سکو؛ يا درون فضا !/*

او : اينک من با تو به دوراهه­ی تعلق و تنبيه رسيده­ام. چه کنم دختر که چنين با رسوم کهن بازی کردی و آن کردی که ارواح نياکان نيز تو را بنبخشايند. آخ .... زنی در جامه­ای مردانه در مقابل سردار لشکری بيگانه؟! چه توانم گفت به پرسشگران؟ چگونه و بر چه راه سخن گويم که خود بيش و به از ديگری می­دانم تا چه پايه به خطاست. و اينک مراست زردرويي کشيدن از برای خطای فرزند، و از اينهمه شرم گريزی نيست.

گردآفريد : چنين بر من خرده مگير پدر؛ من دخت توام و دختر ايران. بنخواستم که ذلت شکست را چون تيره جامه­ای بر قامت ايران و ايرانی ببينم.

او : آيا جامه­ی مردانه و دستی که بر شمشير بردی، ذلت از قامت ايران دور ساخت؟ چه می­گويي دختر؟ اين همان قاعده است که همگان دانند و هرگز اميد به پيروزی زنی در برابر جنگی بنبندند.

گردآفريد : می­توانستم او را، ويران و چهارپاره، نقش زمين کنم.

او : ياوه!!

گردآفريد : تا پيروزی گامی بيش، فاصله نداشتم.

او : مهمل!

گردآفريد : و ای کاش بودی و می­ديدی که چگونه از شيوه­هايم برآشفته بود و هيچ نمی­دانست چگونه ضرباتم مهار کند.

او : ژاژ!

گردآفريد : (خشمگين) تو چه می­دانی ای گژدهم پير که پای از اين دژ بيرون ننهادی و حتی لحظه­ای از نبردمان را بنديدی؟!

او : (مکث ـ آرامتر) ديدم. از فراز دژ. اما بيش از اين زردی به چهره­ام نبخش با اينهمه خونسردی و گستاخی در برابر پدر؛ که اين نيز از آئينهای کهنمان است که در اين بيگاه به زير پای خويش می­نهی.

گردآفريد : (شرم زده و آرام) مرا ببخش پدر. اما من آنگونه جنگيدم که سزاوار ايران بود؛ اما ..... لرزش دل، دستانم را لرزاند و ....

او : چه گفتی؟

گردآفريد : (رشته کلام به سويي ديگر می­برد) من زنم و خود گفتی که زنان را شکستی محتوم در برابر مردان رقم زده­اند.

او : (در خود فرو می­رود) اينک، شکست تو و هژير و اينهمه تلخکامی برای من که فرمان بر اين دژ می­راندم ....

گردآفريد : (متأثر) پدر!

او : .... اما مرا که ويران و پير فرمان بردن از شاه ايرانم، هنوز در اين مدار سرد، کار به پايان نرسيده است.

گردآفريد : می­خواهی چه کنی پدر؟!

او : جان مرا، تسلايي مقدر نيست اما با نام تهمتن، ياد بهاران بر من فرود می­آيد بی­آنکه سبزی بهار به چشمان کم سوی خويش ديده باشم در اين سياهی شکست.

گردآفريد : تهمتن؟!

او : نامه­ای به شاه خواهم نوشت و پنهانی از ميان فاتحان دژ خواهم گذراند تا خود تدبيری برابر اين سردار دوازده ساله بينديشد.

گردآفريد : دوازده ساله؟ او دوازده سال دارد؟!!

او : (نگاه از گردآفريد می­گيرد) اف بر ما باد!

گردآفريد : (زيرلب و در خود) چنين جوان و اينهمه مرد! دادار، گل او چگونه سرشته است؟!

او : (در حال خود) شايد شاه ايران، تهمتن را بر اين کار بگمارد .... او منجی ما خواهد بود .

گردآفريد : (به خود می­آيد) پدر..... بگذار نامه تو را من به شاه برسانم.

او : تو؟! بس نيست اينهمه بدنامی و ننگ؟ اينهمه ذلت و شکست؟ اينهمه خودسری؟ می­خواهی تيرگی امشبمان افزون کنی؟

گردآفريد : می­خواهم قدری از اين ننگ را بزدايم و تيرگی قيرگون شب اين دژ که «سپيد» ناميده­اندش، بکاهم. بگذار چنين شود پدر. آيا چيزی برای از کف دادن وجود دارد؟

او : (مکث) آری. يگانه دخترم!

گردآفريد : از کف بنخواهی داد؛ سوگند مرا بپذير!

او : می­روم تا بنويسم.

*/"او" از سکو خارج می­شود و باز چون ناظری بر اين سه رنگين پوش، جابه جا می­شود./*

**سه**

گردآفريد : ... و من می­خواستم مکتوب پدر به شاه ايران زمين برسانم، شايد که ..... شايد از همان آغاز، در پهنه اين رزم قرار گيرم .... تا .... تا .... بار ديگر او را ببينم اما در قالب اسيری از دژ سپيد، نه در قالب شکست خورده­ای تلخکام، تا مباد که مهرم را نسبت به خود زاده­ شکست بداند و تدبيری در برابر دشمن مسلط! تا مباد که نيرنگی زنانه­اش بشمارد و اينچنين مرا و لرزش دل و دستانم را بی­قدر سازد. و انديشيدم که شايد بودنم در صحنه کارزار، حتی اگر شده در گوشه­ای پنهان از اين صحنه، بهينه تدبيری باشد برای حفظ جان اين دشمن عزيز، اين سردار ترک، تا مباد که برابر لشکريان ايران و قامت بی­زوال رستم، آسيبی بدو در رسد. و اينچنين بود که رفتم ....

**يک**

رستم : آنک، نامه­ای از شاه ايران توسط گيو، به من رسيد که درآن برای نبرد با لشکر ترکان به سرکردگی نوجوانی جسور و رزم آرا به صحنه­ی کارزار فراخوانده شده بودم. درنگی کردم. انديشيدم و لرزيدم. آنچه در سرم به نوسان بود بازگفتم که«من پسری در ديار ترکان دارم از دختر شاه سمنگان» از گيو پاسخ شنيدم که « لشکرآرايي کار کودکان نيست و هرگز نبايد انديشه­ای تا بدين پايه خام در سرم نوسان کند.» آرام گرفتم اما تنها به چهره و به چشم و دست که دلم همچنان مردد بود و بی­آرام. پس، پيش از شتافتن به سوی شاه و به فرمان او، باده را برگزيدم تا زهر سرم بگيرد و اهرمنانی را که چونان کرمهايي لجوج، در ذهنم می­لوليدند به سم شيرين خويش جان ستاند؛ و آن کردم تا سه شب و چهار روز.

پس، فرمان شاه بود به آراستن لشکر نبرد به فردا روز ديدارمان از پس کدورتی که در جانش گرد آمده بود برای تعلل و تأخير چهار روزه من و گيو. و من آن کردم که او خواسته بود. لشکری آراستم که همگان به وهن در برابرش به زانو درمی­افتادند.

**دو**

تهمينه :

تو جان مرا از تلخی و درد آکنده­ای. فراق يازده ساله را تهمينه است که تاب آورده؛ که عشق راستين می­شناسد و نغمه­های عاشقانه به نيکويي می­سرايد. من تورا ای رستم، دوست داشته­ام با دل و جان و سر و چشم و دست و پايم .... با هرآنچه که دارم و با سروده­هايم. با سروده­هايي که برای به خواب رفتن يگانه حاصل اين مهر بی­بديل، سهراب، در گوشش خوانده­ام. تو مهيب ترين دشمنی مرا، اما منت ستوده­ام؛ رنج برده­ام ای دريغ و ستوده­امت به عشق و به مهر و به لطف و به برازندگی. آری بدان که من تورا عاشقم.

آه ...... باد ...... اين بادهای تيره سخت می­وزند و جانم را می­لرزانند. مباد که نشانه­ی کابوسی باشد؛ يا نحوستی شايد؛ يا شومی شبانه­ای و ..... (مکث ــ خيره تر ــ هراسيده) کابوست آشفته تر باد ای تهمينه! باشد که چون از خواب برآيي، تعبيرش را تدبيرکنی.

**سه**

**گردآفريد :**

جانی پر از زخم به چرک در نشسته؛ چنين­ام. به تو می­رسد، خيره در تو می­نگرد، از تو برمی­گذرد، بی­آنکه واپس نگرد. اين است همه آنچه عشق می­نامند. و من، گردآفريد، دخت گژدهم که ساليان، با کينه مرد نمايان ِکودکِ رام به بارقه­ی شهوتی، راه بر ورود آن به جانم، بسته بودم، به يکباره چنان سخت در بند شدم که گويي صاعقه­ای بر جانم نشست و يا موجی توفنده، بر اندامم و دانستم که اين صدا ديگر آواز آن کينه­ی ديرپا نيست که سخنی نوست بر اوراقی کهن؛ و دانستم که دربند شدم.بار ديگر در جامه مردان به ميان لشکريان رستم بودم و گوشه گير و ديرجوش و کم کلام، تا که چنين، پرده از حقيقت فرو نکشم و می­دانم اينها که من می­گويم هرگز بر اوراق تاريخ نخواهد گذشت که حتی پدرم از کاری که کردم، خبردار نشد. آن هنگام که دو لشکر مقابل هم آراسته بودند تا بامداد فردا روز، نبرد بياغازند، ناشناس و پنهان، وارد جمع شبانه لشکريان ترک شدم و خيره به قامت و چشمان سهراب، جوشيدن خون در رگهای تپنده­ی خويش ديدم و دريافتم که آنجا در برابر آن محبوب بی­بديل، نمی­توانم زيبا نباشم؛ زن نباشم؛ عشوه­ای نباشم در تجلی جاودانه دختری زيبا و تازه به عرصه رسيده. دست بر کلاه خويش بردم تا بردارم و به او بنمايانم که کيستم و به چه کار در آنجايم که ناگهان مردی ديدم قوی هيکل و ناشناس، با لباسی به آئين ترکان اما غريب؛ او رستم بود که با چهره­ای مبدل و در هيئت آنان، به جمعشان راه يافته بود. آنک، به گوشه­ای خزيدم و پنهان تر از پيش به نظاره نشستم.

**يک**

رستم :

خفته بر چربی و پوسيدگی تيره مغاک، پدرانم را می­بينم يک يک، مرده و خاک شده؛ استخوانها از گوشت رفته و پاک شده؛ چشم­هاشان را می­بينم که هنوز زنده است و نگران می­گردد در ته کاسه خشکيده­ی خويش. من به زانو درمی­آيم و سرافکنده به زاری می­گويم : «نگرانی­تان از چيست؟ من که خطا کرده بی­خويشتنم، به مکافات کرده خويش، چنين بی­قرار و دل آزرده­ام. باشد که هرگز ديگر بار رستم، شيرينی عسل و انگور و شهد و شراب بر زبان خويش نيابد؛ که هرچه شيرينی است در جامی از شوکران به حلق اين خطاکار می­ريزند. بگذاريد بر اين کاسه­ی چشمان من کرمها بلولند و مارها بخزند که با چشم خويش، نشانه محرز فرزند نديدم بر بازوان بی­مثالش.»

اينک روز است که هر بامدادان بر خواهد آمد، اما برای من از بستر شرم و اشک و آه و پشيمانی. اُف بر تو باد ای زاده­ی زال. (مکث ـ کمی آرام می­گيرد) در نخستين شب که لشکر آراستيم، به نزد شاه رفتم، تا با پرسشی در خور، آرام از کف رفته، به جان خويش بازگردانم.

*/ "او" که تا کنون نيوشای روايت هرسه بود و ناظر بر تمامی صحنه با حالاتی متغير، اينک پيش می­آيد و چون شاه ايران(!) بر رستم وارد می­شود . بر روی سکو؛ يا درون فضا! /*

او : چه می­خواهی ای پيلتن؟

رستم : پرسشی دارم؛ پيش از آنکه رزم بياغازيم.

او : پرسش تو را که يگانه پهلوان بی­هماورد ايران زمينی و کمر به خدمت شاهان اين سرزمين بسته، پاسخی درخور خواهم داد.

رستم : منت دارم.

او : بگوی!

رستم : می­خواهم بدانم اين مدعی جهانداری کيست؟ از خون و گوشت کدام دلاور ترک برآمده؟ چه می­خواهد از مرزهای ايران زمين؟

**او:** چرا می­پرسی تهمتن؟

رستم : اين پرسش، جانم می­سوزاند. چون زهر در رگانم می­دود خسته و رنجورم می­سازد .

او : (مکث ـ آرام و با طمأنينه) هر که هست جويای نام است و فر و جاه. و چه خطايي بزرگتر که همه اينها از خاک ايران می­جويد پس ايچش بر قلب و ذهن تو ننشيند که، که مقابل تو صف آراسته و از کدام پشت و طايفه و تبار و خون! بگذار به جزای چنين خطايي، به خون درغلتد و نفس بريده خوراک کرکسان و موشها و کرمها و مارها شود . اين خواسته من است که پادشاه ايران زمين پهنه­ورم.

رستم : هرآنچه سرورم بخواهد همان خواهد شد.

*/رستم به قصد خروج تکانی می­خورد. او با کلامی متوقفش می­کند./*

او : تهمتن! بدان که رذل، آزار ناتوان را دوست می­دارد، لئيم سياهی سکه را و بزدل قدرت و پيروزی ا. اين نوجوان بزدل، در هيئت بی­باکان، بايد که به خاک در افتد. گفتم که بدانی تا شمشيرت به هيچ انديشه­ای کند بنگردد. می­خواهی خود لباس مبدل به تن کن و ميانشان برو تا پاسخ پرسشهای خويش، دريابی؛ اما خواسته من همواره به گوشت باشد.

*/ رستم سری فرومی­آورد. "او" از سکو ـ از فضا! خارج می­شود و باز چون ناظری بر اين سه رنگين پوش، جا به جا می­شود./*

**يک**

رستم :

..... و من ميان آن جمع شدم، در کسوت ترکان و ديدم که سردارشان جوان است و بی­تا و بی­هماورد و کسی است چون ايچ کس! که ماننده­ای بر او در جهان نيست؛ اما گويي قطره اشکی يا پرده­ای يا ابری تيره راه بر نگاهم بسته بود که نمی­ديدم آن همه نشانه را؛ شايد که آسمان قربانی می­خواست.

**دو**

تهمينه :

گوش دار ای تهمينه! مگر در آواز پرنده­ای شب آوا دريابی خبری از يگانه فرزندت. آه ..... اين باد ..... باد تيره فام آواز هر پرنده­ای را مدفون می­سازد ....

**سه**

**گردآفريد :**

آنک به نبرد شدند و من ديدم که آن محبوب بی­مثال، آن معشوق بی­بديل، چگونه در برابر رستم، شمشير می­زند که يگانه هماورد او بود . ميان ايرانيان که به دستور شاه پای در ميدان نبرد نهاد در برابر آن برنای پيلتن. نيروی بازوان برابر بود و شمشيرها به يک اندازه تيز؛ و يکايک ضربتها، برآمده از عمق جان. من پرسشی در سوسوی چشمان آن دو می­ديدم.

پرسشی که به زبان راه نيافت. هرگز نمی­دانم چه بود اما از خيرگی نگاهشان به يکديگر برمی­آمد. می­ترسيدم که مباد رستم ضربتی زند بی­بازگشت. همه جانم در هراس بود و تلواسه؛ اما راه بر حضور من به نزد معشوق بسته بود که صحنه، صحنه­ای مردانه بود و نه هر مردی که تهمتن و برنای پيلتن. پس به انتظار بودم و نيايش. او، آن معشوق، آن دلدار، آن بی­مثال، رستم بی­هماورد را بر زمين زد و خنجر آبگونش بر کشيد و من يزدان پاک را سپاس گفتم!

**يک**

رستم :

(بسيار نامتعادل ـ غمين ـ خشمگين) اُف بر من که به حيلتی از چنگش رها شدم. چنين بر زبان راندم که به آئين کهن اگر هماورد مهتر به سال را بر زمين زدی بايد که رهايش کنی تا در دوم بار، جان او به ضربتی ستانی و اين از رسوم کهن بزرگمردان است و او .... که بزرگ بود و بزرگمرد خنجر آبگون خويش غلاف کرد و رهايم ساخت.

**دو**

تهمينه :

(بسيار نگران) ای باد پرهياهو، اين ابرهای تيره از چهره ماه به کناری زن، شايد که روشناي ماه قلب اين مادر عاشق آرام کند...... اگر چنين نمی­کنی پس از چه روی به کار وزيدنی؟

**سه**

**گردآفريد :**

(بسيار نامتعادل ـ با اشکی به پهنای چهره) بگذار هياهو شود؛ بگذار سراسر خاک ويرانه گردد؛ بگذار گيهان در باتلاقی بی­بازگشت فرو شود اگر آن دلدار بی­مثال بار ديگر بنخواهم ديد. تو ای گردآفريد شکست خورده، گردآفريد تنها مانده با تنهايي و شکست خويش، به چه کار بر صحنه کارزار بودی؟ که به گاه شوم زمين خوردن معشوق خويش حتی آهی از نهاد نتوانستی برآوردن و با چشمان کورمانده خويش ديدی که رستم، تن بی­بديل مردانه­اش دريد و تو بر جای خشکيده ماندی و بر صحنه نبرد، هياهو شد.

رستم : (زاری کنان) تنش دريدم و خون بر چهره­ی خسته­ام پاشيد. دهان گشود و کلامی گفت که چهارستون تنم لرزيد .

*/ "او" که ناظر روايتها بوود به سرعت وارد سکو يا فضا می­شود و جمله سهراب می­گويد و به چرخشی از سوی ديگر خارج می­شود. /*

او : اينک بدان که پدرم، کين مرا خواهد ستاند که نشانش به بازوی من است و حسرت ديدنش بر دلم .

رستم : آنک بازوی خفتانش بالا زدم و نشان خويش بر بازوی او ديدم. گيهان پيش چشمانم به تيرگی مغاکی شد و اشک از چشمان مردانه­ام جاری گشت و جامه بر تن خويش دريدم که منم آن پدری که پهلوی زاده­ی خوش به ضربتی دريد و ايچ ندانست که چونان پيکره­ای در دستان «تقدير» محتوم بی­بازگشت به رقص و بازی درآمده است. در همان دم از نهادم برآمد که تو ای نادان نابخرد چگونه از تقدير سخن می­گويي که جز بهانه تسليم بی­همّتان نيست؟ و خون بود و اشک که بر پهنه صحنه کارزار روان بود و من که از پشت زالم و خونم از ماه و خورشيد می­جوشد هرگز بندانستم که بر من چه رفت و چگونه؛ که همواره گره از کار مردان گشوده بودم به خرد و توان و هوش و بازو. اينک هر کجاييد ميخ برداريد و بر خشت خام بنويسيد که تهمتن بر مغاکی دراوفتاده، «اندوه» نام، که تا ابد و تا آخرين چرخش چرخ چرخان روزگار کج مدار بمويد و لعنت فرستد بر آنان که چونان مه بر چهره مه­گون ماه من دويدند تا هرگزش به روشنی و سپيدی تمام، بنبينم. بگذار اين ضجه در ژرفاژرف اين مغاک فرو شود .

*/ رستم به زانو می­افتد؛ گريان؛ پريشان؛ دردمند ... /*

ديگر چه دارم که از آن سخن برانم دراين شب بی­مهتاب و مه زده؟! ..... شب بی­ماه را هرگز نمی­توان به سپيده رساند .....

**دو**

تهمينه :

(صدايش از نگرانی لرزه دارد) باد ..... باد آرام گرفته است اما ..... اما خاموشی و تاريکی به هزار زبان در سخن است .... مباد که اينها همه نشانه­هايي از نحوستی باشند .... اينک آوای شباهنگ شنيدم .... (بی­قرار) ای ماه .... ماه .... چهره­ات بر من بنما که سخت پريشانم .... بگذار با روشنايي تو دريابم که آسمان قربانی ديگری از مردمان بنگرفته است . ای ماه .....

*/ تهمينه به زانو می­افند؛ گريان؛ پريشان؛ درد مند ..... /*

اينها همه بر من چرا می­رود؟ که مادری چشم انتظارم و دلداه­ای صبور و وفادار ....... اين همه پريشانی جزای کدامين گناه نابخشودنی است که گيهان بر منش روا می­داند؟ اينک چاره در کدام سو است که امشب همه چيز با من سخن از تيرگيها می­گويد ......

**سه**

**گردآفريد :**

(نامتعادل ـ گريان) جانی پر از زخم به چرک در نشسته؛ چنين­ام! به کجا شدی؟ کجا پی­ات بگردم؟ به کدامين اميد واهی؟ ديری­است از سوز اين عشق، تا دم بر نياورده­ام اما اکنون گاه آن است که از جگر فريادی برآورم توفنده و سخت؛ که منم گردآفريد، تازيانه خورده­ی تقدير به جرم عشق، که آتش سياه اندوهم، دوزخ را از بضاعت ناچيزش شرمسار می­کند.

*/ گردآفريد به زانو می­افتد؛ گريان پريشان؛ درد مند ..../*

او رفت و اينک پشيمانی و عشق و تنهايي و اندوه است که به رگهای من در کار جوشيدن است ..... دريغا ويران بی­حاصلی که منم!

*/ "او" که با حالاتی متغير ناظر روايت حرمان آن سه بود، اينک به شادی تمام در برابر زانوزدگان، رقص می­آغازد سهمگين و سخت؛ با نوايي غريب ......*

*همه جا را به رقص درمی­نوردد و رقصان به همه حالی درمی­آيد، برنا و پير؛ زشت و زيبا؛ زن و مرد؛ عجوزه و سحرانگيز ..... "او" يگانه توانمند صحنه است و ميان بنديان، خوش می­رقصد به شادی ..... نوای غريب رقصش همه جا را می­پوشاند.*

*"او" به توانمندی بيداد می­کند ..... /*

*تاریکی*

***ایوب آقاخانی***

***1381***